

کلماتِ «امپریالیسم» و «امپراطوری» بارِ دیگر رواج یافته‌اند. بازگشتِ این کلمات، به‌رغمِ گفته‌ی جان ایکنبری، به سبب ظهورِ «عصرِ تک‌قطبی آمریکایی» [۱] نیست، عصری که در آن «برای نخستین بار در دورانِ مدرن، قدرتمندترین دولتِ جهان می‌تواند فارغ از محدودیت‌های ناشی از حضورِ سایرِ قدرت‌های بزرگ در صحنه‌ی جهانی عمل کند». [۲] عصری که ایکنبری از آن سخن می‌گوید، با فروپاشیِ بلوکِ شوروی در سالِ 1989 آغاز شد، اما در سراسرِ دهه‌ی 1990 شعارِ رایجِ همانا «جهانی‌شدن» بود، نه امپراطوری یا امپریالیسم؛ و همان‌گونه که خودِ ایکنبری خاطر نشان می‌کند، قدرتِ جهانیِ بی‌رقیبِ ایالاتِ متحده عموماً تحتِ عنوانِ «هژمونی» موردِ بحث قرار می‌گرفت. حتا اندیشمندان انتقادی - از جمله بسیاری از مارکسیست‌ها - مفاهیمِ امپراطوری و امپریالیسم را واجد کاربردِ تحلیلیِ اندکی ارزیابی کردند. [۳] پس از جنگِ خلیج فارس در سال 1991، بروس کیومینگز ادعا کرد برای آشکار کردنِ [مشروعیتِ] کاربردِ کلمه‌ی «امپریالیسم» در توصیفِ نقشِ ایالاتِ متحده در جهان، به میکروسکپیِ الکترونی نیاز داریم. [۴] البته گفته‌ای مبالغه‌آمیز است؛ اما این اغراق بهره‌ای از حقیقت دارد.

انتشار کتابِ **امپراطوری** در سال 2000 نیز تغییر قابل توجهی در این وضعیت ایجاد نکرد، زیرا اثر هارت و نگری صرفاً اصولِ محوریِ جهانی‌شدن را در قالبی نو عرضه کرد و به این اصول پیچشی رادیکال داد، از جمله این گزاره را که در شرایط کنونی اقتصاد جهانی و یکپارچگی اطلاعاتی هیچ دولت-ملتی، حتا ایالاتِ متحده، نمی‌تواند در مرکزِ یک طرحِ امپریالیستی قرار گیرد. در واقع، هارت و نگری امپراطوری را منطق و ساختار سلطه‌ای جهانی معرفی کردند که از جهات مهمی با نظریه‌ی امپریالیسم که مارکسیست‌ها در قرن بیستم صورت‌بندی کرده بودند در تضاد قرار داشت. [۵]

گسست واقعی از دهه‌ی 1990 فقط در سال 2001 رخ داد، زمانی که دولت بوش وقایع یازده سپتامبر را با در پیش گرفتن برنامه‌ی امپریالیستی جدیدی پاسخ گفت— پروژه‌ای برای یک قرن آمریکایی جدید. میان این پاسخ و اعمالی که شصت سال پیش در نخستین قرن آمریکایی آغاز شد، شباهت عجیبی وجود دارد. رکود بزرگِ دهه‌ی 1930 و خیزش فاشیسم در اروپا و ژاپن روزولت را متقاعد ساخت که برای تضمین رفاه و امنیت داخلی ایالات متحده صلحی آمریکایی [۶] ضروری است. اما تا زمانی که مردم آمریکا بر این باور بودند که انزوای قاره‌ای امنیت آن‌ها را تضمین می‌کند، به چالش کشیدن جریان‌هایی که در سیاست خارجی مخالف مداخله‌جویی بودند دشوار به نظر می‌رسید. فرانتس شورمان گفته است که در فاصله‌ی میان آغاز جنگ اروپایی و واقعه‌ی پرل هاربر [۷]، «بی‌شک روزولت آرزو می‌کرده است که واقعه‌ای ثابت کند [مردم آمریکا در اشتباهند و] این گونه نیست»، هنگامی که این آرزو برآورده شد، «روزولت از احساسات ناسیونالیستی‌ای که واقعه‌ی پرل هاربر برانگیخته بود استفاده‌ی زیرکانه‌ای کرد تا یک ایدئولوژی امپریالیستی بسط دهد و در قالب آن به آمریکایی‌ها نظم، امنیت و عدالت را وعده دهد» [۸].

اما پس از پایان جنگ جهانی دوم تمایلات انزواطلبانه از نو جان گرفتند. ترومن و آچسن خیلی خوب می‌دانستند که استناد به مصالح دولت [۹] و منافع اقتصادی ایالات متحده برای چیرگی بر این تمایلات کافی نیست. آن‌دو در نگارش متنی که بعدها به دکترین ترومن تبدیل شد، دقیقاً توصیه‌ی بی‌شرمانه‌ی آرتور واندنبرگ به «ترساندن مردم آمریکا» را به کار بستند و انگاره‌ی تهدید کمونیستی جهان‌گستر را ابعادی غول‌آسا بخشیدند. [۱۰] این حيله در جلب حمایت کنگره برای طرح مارشال جواب داد. اما برای تأمین بودجه‌ی تجدید تسلیحات ایالات متحده و اروپا در مقیاس عظیم که در سند 68 شورای امنیت ملی درج شده بود و ترومن آن را در سال 1950 به تصویب رساند، تمهید دیگری لازم بود. سند شورای امنیت ملی رقم دقیقی را تعیین نکرده بود، اما مخارج سالانه‌ای سه برابر رقم درخواستی پنتاگون در سال 1950 تخمین زده بود:

برای قوه‌ی مجریه گرفتن چنین پولی حتا به نام مبارزه با کمونیسم از کنگره‌ای که از نظر مالی محافظه‌کارانه عمل می‌کرد، به هیچ وجه کار آسانی نبود. آن چه قوه‌ی مجریه برای رسیدن به این هدف لازم داشت یک وضعیت اضطراری بین‌المللی بود، و از نوامبر 1949 آچسن پیش‌بینی کرده بود چنین وضعیتی در 1950 در سرزمین‌های حاشیه‌ی آسیا — در کره، ویتنام،

تایوان، یا هرسه — رخ خواهد داد. دو ماه پس از آن که رئیس جمهور سند 68 شورای امنیت ملی را امضا کرد، بحران رخ

داد. آپسن بعدها گفت «کره به داد ما رسید». [۱۱]

دشوار بتوان گفت بوش در فاصله‌ی هشت ماهه‌ی میان به قدرت رسیدنش و یازده سپتامبر چه آرزویی می‌کرده است، اما می‌دانیم که هواداران پروژه‌ی یک قرن آمریکایی جدید در کابینه‌ی او مترصد فرصتی بودند تا استراتژی امپریالیستی جدیدی را که دیرزمانی روی آن کار کرده بودند به اجرا در آورند. [۱۲] چند ماه نخست حضورشان در کابینه چندان خوشایند نبود، اما بن لادن «به دادشان رسید». همان‌گونه که مایکل مان گفته است بن لادن «هم قدرت بسیج عمومی و هم هدف‌ها را برای ایشان فراهم آورد». [۱۳] تهدید «بنیادگرایی اسلامی» و «دولت‌های شرور» به عامل ترس آور جدید تبدیل شد، چندان که مردم آمریکا را ترساند و حمایت تقریباً یک‌صدای کنگره را برای حمله به عراق جلب کرد، حمله‌ای که چنی، رامسفلد و وولفوویتز حدود یک دهه از آن دفاع کرده بودند.

[۱۴]

همین تحولات است که قابلیت کلمات «امپراطوری» و «امپریالیسم» را برای توصیف طرح امپریالیستی در حال ظهور ایالات متحده احیا می‌کند. بسیاری از منتقدان خاطرنشان کرده‌اند که سیاستی که دولت بوش در پاسخ به وقایع یازده سپتامبر در پیش گرفته است طرحی ناشیانه و توهم‌آمیز برای دست‌یافتن به برتری جهانی‌ست، و اگر این سیاست‌ها شکست بخورند، کلمات «امپراطوری» و «امپریالیسم» به همان سرعتی که رواج یافته‌اند از سکه خواهند افتاد. [۱۵] با وجود این، می‌توان انتظار داشت که شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی که موجب ظهور طرح قرن آمریکایی جدید، و تبدیل شدن این طرح به سیاست رسمی ایالات متحده شده‌اند، همچنان در قالب‌های گوناگون پایدار بمانند.

قصد این رساله کاوش برای فراهم آوردن درکی از چستی این شرایط و چگونگی تغییر احتمالی این شرایط تحت تأثیر «جنگ علیه تروریسم» است. آن‌چه اهمیت ویژه‌ای دارد این است که آیا طرح قرن آمریکایی جدید و تبدیل شدن‌اش به سیاست رسمی دولت بوش ربطی به تلاطم اقتصاد سیاسی جهانی از سال 1970 به بعد دارد، و اگر چنین است، چگونه. مقاله‌ای که پیش‌تر درباره‌ی این موضوع نوشته بودم، با تأکید بر ماهیت تناقض‌آمیز تجدید حیات فرصت‌های اقتصادی و سیاسی ایالات متحده و سرمایه‌داری آمریکایی در دهه‌ی 1990 به پایان رسید. [۱۶] اما آن مقاله پرسش پیامدهای احتمالی آن تناقض‌ها را بی‌پاسخ گذاشت — پیش از

هرچیز، پیامدهای افزایش تدریجی بدهی‌های خارجی ایالات متحده که در تاریخ جهان بی‌سابقه است. آن مقاله به پرسش پیوندهای احتمالی میان این تناقض‌ها و یک طرح امپریالیستی جدید نیز پرداخت.

در رساله‌ی کنونی برای بحث درباره‌ی این پرسش‌ها، ابتدا تأویل دیوید هاروی از رابطه‌ی میان امپریالیسم و ناهم‌واری زمانی و مکانی توسعه‌ی سرمایه‌داری را بررسی خواهیم کرد و به‌ویژه مفاهیم «تثبیت فضایی» و «انباشت از طریق سلب مالکیت» را در کانون توجه خود قرار خواهیم داد. [۱۷] پس از آن نشان خواهیم داد که چگونه طرح امپریالیستی نومحافظه‌کارانه طی دو سال پس از انتشار کتاب هاروی نقش بر آب شد و به جای احیای هژمونی ایالات متحده، تیشه به ریشه‌ی آن زد. در بخش دوم این رساله دو مفهوم «تثبیت فضایی» و «انباشت از طریق سلب مالکیت» هاروی را برای عرضه‌ی تأویل خود از رابطه میان سرمایه‌داری و امپریالیسم در یک افق زمانی بسیار طولانی‌تر، به کار خواهیم گرفت. رساله را با نشان‌دادن این نکته به پایان خواهیم برد که تأویل عرضه شده در این رساله ما را قادر می‌سازد حل کنیم این معما را که چرا «ترساندن مردم آمریکا» برای مساعدت به استقرار هژمونی ایالات متحده پس از جنگ جهانی دوم موفقیت‌آمیز بود، اما اکنون با وجود شباهت‌های بسیار، به پایان رسیدن آن هژمونی را تسریع می‌کند.

#### 1) خاستگاه‌های امپریالیسم نومحافظه‌کارانه

«امپریالیسم کلمه‌ای است که راحت بر زبان می‌نشیند». مانند جان هابسن در یک قرن پیش، هاروی بر این باور است که این اصطلاح چنان معناهای متفاوتی پیدا کرده است که کاربرد تحلیلی آن، برخلاف کاربرد جدلی‌اش، نیازمند روشن‌سازی‌ست. [۱۸] کلی‌ترین معنای این کلمه گسترش یا تحمیل قدرت، اقتدار یا نفوذ یک دولت بر سایر دولت‌ها، یا جوامع بی‌دولت است. امپریالیسم به این معنا، از دیرباز در قالب‌های گوناگون وجود داشته است. اما آن نوع بخصوص امپریالیسم که هاروی «امپریالیسم سرمایه‌دارانه» یا «امپریالیسم از نوع سرمایه‌دارانه» می‌نامد، همان پدیده‌ای است که باید در موردش تحقیق کنیم تا دریابیم چرا بزرگ‌ترین قدرت

سرمایه‌دارانه در تاریخ جهان، یعنی ایالات متحده، سازوبرگی نظامی با توان ویران‌گری بی‌همتا و بی‌سابقه را گسترش داده است و تمایلی قوی به کاربرد این سازوبرگ را در تعقیب جاه‌طلبانه‌ترین طرح سلطه‌ی جهانی‌ای که در تصور می‌گنجد از خود بروز داده است.

#### الف) منطق قلمرو و منطق سرمایه

هاروی نوع سرمایه‌دارانه‌ی امپریالیسم را «آمیزه‌ای تناقض‌آمیز» از دو مؤلفه تعریف می‌کند: «سیاست دولت و امپراطوری» و «فرایند انباشت مولکولی سرمایه در فضا و زمان». مؤلفه‌ی نخست به «استراتژی‌های سیاسی، دیپلماتیک و نظامی که دولت (یا مجموعه‌ای از دولت‌ها در مقام یک بلوک قدرت سیاسی) در مبارزه برای دفاع از منافع و نیل به اهداف‌اش در پهنه‌ی جهان به کار می‌گیرد» اشاره می‌کند. محرک این مبارزه «منطق قلمرومحور قدرت» است — منطقی که در آن فرمان‌راندن بر یک قلمرو و منابع انسانی و طبیعی آن اساس پی‌گیری قدرت است. در مقابل، مؤلفه‌ی دوم اشاره دارد به جریان قدرت اقتصادی «از خلال و از روی فضاهای پیوسته، از قلمروها و به‌سوی قلمروها ... از رهگذر فعالیت‌های روزمره‌ی تولید، تجارت، سوداگری، جریان سرمایه، انتقالات پول، مهاجرت کار، انتقال تکنولوژی، بورس‌بازی، جریان‌های اطلاعات، تکانه‌های فرهنگی و اموری از این قبیل». نیروی محرک این فرایند «منطق سرمایه‌محور قدرت» است — منطقی که در آن فرمان‌راندن بر سرمایه‌ی اقتصادی اساس اعمال قدرت است. [۱۹]

آمیزش این دو مؤلفه همواره مسئله‌ساز و اغلب تناقض‌آمیز (یعنی دیالکتیکی) است. هیچ‌یک از این دو منطق قابل تقلیل به دیگری نیست. بنابراین، «فهمیدن معنای جنگ ویتنام یا اشغال عراق... صرفاً بر اساس مقتضیات انباشت سرمایه، دشوار است»، زیرا می‌توان به شکل متقاعدکننده‌ای نشان داد که «کارهای مخاطره‌آمیزی از این دست به جای این که فرصت‌های سرمایه را توسعه دهد جلوی آن‌ها را می‌گیرد». اما درست بر همین سیاق، «بدون شناخت نیازهای الزام‌آوری که از جانب منافع تجاری در ایالات متحده به باز نگه‌داشتن مناطق هر چه بیش‌تری از جهان در مقابل انباشت سرمایه از طریق گسترش تجارت ... و فرصت‌های سرمایه‌گذاری خارجی، احساس می‌شد، فهمیدن معنای استراتژی کلی قلمرومحور معطوف به محدود کردن قدرت شوروی پس از جنگ جهانی دوم دشوار خواهد بود — استراتژی‌ای که زمینه را برای مداخله‌ی آمریکا در ویتنام فراهم کرد.» [۲۰]

با این که منطق‌های قلمرومحور و سرمایه‌محور قدرت قابل تقلیل به یکدیگر نیستند، و گاهی اوقات منطق قلمرومحور است که اهمیت می‌یابد، «آن‌چه نوع سرمایه‌دارانه‌ی امپریالیسم را از انواع دیگر متمایز می‌کند، این است که [در نوع سرمایه‌دارانه] منطق سرمایه‌محور تفوق دارد.» اما اگر چنین باشد، منطق قلمرومحور قدرت که مایل به تثبیت ناشیانه در فضا است، چگونه می‌تواند با

پویایی‌های گشوده‌ی انباشت بی‌پایان سرمایه سازگار باشد؟» و اگر هژمونی در سیستم جهانی ویژگی یک دولت یا مجموعه‌ای از دولت‌ها باشد، «چگونه می‌توان منطق سرمایه‌محور را چنان به کار بُرد که بقای هژمون را تضمین کند؟» [۲۱] هاروی این پرسش‌ها را به‌ویژه با توجه به مشاهدات بصیرت‌آمیز و حتا نسبتاً کارکردنگرِ هانا آرنت در مورد رابطه میان انباشت سرمایه و انباشت قدرت، پرسش‌هایی گریزناپذیر می‌داند. همان‌گونه که هانا آرنت در *خاستگاه‌های توتالیترایسم* می‌نویسد:

تأکید هابز بر قدرت به‌منزله‌ی محرکِ همه‌ی امور انسانی... مبتنی بر این گزاره‌ی پذیرفته‌شده از دیدگاه نظری‌ست که انباشت بی‌پایانِ دارایی باید بر بنیادِ انباشتِ بی‌پایانِ قدرت استوار باشد... فرایند بی‌حدوحصر انباشت سرمایه *نیازمند* ساختاری سیاسی با «قدرتی چنان نامحدود» است که بتواند ثروت فزاینده را با افزایش مداومِ قدرتِ خود محافظت کند. این فرایند انباشت بی‌پایانِ قدرت که برای محافظت از انباشت بی‌پایانِ سرمایه *ضروری* است، موجب پیدایش ایدئولوژی «توسعه‌طلب» پایان قرن نوزدهم شد و نشانی بود از ظهور امپریالیسم. [۲۲]

هاروی در ادامه‌ی بحث خود ادعا می‌کند که ملاحظه‌ی نظری آرنت «دقیقاً» منطبق است بر گزارش تجربی من در مورد توالی نظام‌های پیشتازی که شکل‌گیری یک سیستم سرمایه‌داری جهانی را زمینه‌سازی کردند و تداوم بخشیدند، از دوره‌ی هژمونی دولت‌شهرهای ایتالیایی، تا هژمونی آلمانی، بریتانیایی، و سرانجام دوره‌ی هژمونی آمریکایی:

درست همان‌گونه که در انتهای قرن هفدهم و ابتدای قرن هجدهم، اجرای نقش هژمونیک برای دولتی با وسعت و منابع ولایات یکپارچه ناممکن شد، در ابتدای قرن بیستم اجرای همین نقش برای دولتی با وسعت و منابع امپراطوری بریتانیا به امری ناممکن تبدیل شد. در هر دو نمونه، نقش هژمونیک به دولتی واگذار شد (امپراطوری بریتانیا در قرن هجدهم، و ایالات متحده در قرن بیستم) که از «موهبت در-حفاظ-بودن» برخوردار بود، یعنی دولتی که از حیث جغرافیای استراتژیک امتیازات انحصاری ناشی از «نسبتاً یا مطلقاً جزیره‌نشین بودن» را در اختیار داشت. اما در هر دو نمونه، دولت مورد نظر در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری صاحب آن مایه از قدر و اهمیت بود که بتواند موازنه‌ی قدرت میان دولت‌های رقیب را در هر جهتی که صلاح بداند تغییر دهد. و از آن‌جا که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در قرن نوزدهم به میزان قابل توجهی گسترش یافته بود، قلمرو و منابعی که برای هژمونیک‌شدن در ابتدای قرن نوزدهم لازم بود، بسی عظیم‌تر از قلمرو و منابع لازم در قرن

نوزدهم بود. [۲۳]

هاروی در پرتو این ملاحظات نظری و تجربی، پرسش‌های خود در مورد منطبق‌های قلمرومحور و سرمایه‌محور را با ارجاعی خاص به شرایط کنونی هژمونی ایالات متحده صورت‌بندی می‌کند. نخست، آیا تلاش دولت‌های هژمونیک برای حفظ موقعیت‌شان نسبت به انباشت بی‌پایان سرمایه، ناگزیر این دولت‌ها را وادار می‌دارد که قدرت خود را از نظر نظامی و سیاسی تا آنجا بسط دهند و شدت بخشند که درست همان موقعیتی را که می‌کوشند حفظ کنند، به خطر اندازند؟ آیا ایالات متحده به‌رغم هشدار پل‌کندی در سال 1987 در این مورد که وسعت و ثروت بیش از حد بارها و بارها پاشنه‌ی آشیل امپراطوری‌ها و دولت‌های هژمونیک بوده است [۲۴]، اکنون در حال افتادن در چنین دامی نیست؟ و سرانجام:

اگر ایالات متحده دیگر به‌تنهایی آنقدر وسیع و غنی از منابع نیست که بتواند اقتصاد بیش از حد گسترش‌یافته‌ی جهانی قرن بیست‌ویکم را اداره کند، با این فرض که جهان همچنان پای‌بند انباشت بی‌حد و حصر سرمایه باقی خواهد ماند، چه نوعی از انباشت قدرت سیاسی و در چارچوب چه نوعی از ترتیبات سیاسی، قادر خواهد بود جای ایالات متحده را بگیرد؟ [۲۵]

پاسخ هاروی به پرسش نخست این است که تلاشی که دولت بوش برای اجرای پروژه‌ی قرن آمریکایی جدید می‌کند، در واقع، تلاشی است برای حفظ موقعیت هژمونیک آمریکا در شرایطی که انباشت بی‌پایان سرمایه در پایان قرن بیستم یکپارچگی بی‌سابقه‌ای در اقتصاد جهانی به وجود آورده است. هاروی نیز مانند نیل اسمیت بر پیوستگی معنایی میان عبارت تأثیرگذاری که هنری لوس در سال 1941 پشت جلد مجله‌ی لایف گذاشت، یعنی «قرن آمریکایی»، و عبارت «قرن آمریکایی جدید» تأکید می‌ورزد. در هر دو نمونه، به ایالات متحده قدرتی نسبت داده‌اند که نه محدود به قلمروی خاص، بلکه فراگیر و جهان‌شمول است. ترجیح‌دادن کلمه‌ی «قرن» به کلمه‌ی «امپراطوری» به همین دلیل است. همان‌گونه که اسمیت می‌نویسد:

زبان جغرافیایی امپراطوری‌ها القاگر سیاستی انعطاف‌پذیر است — امپراطوری‌ها ظهور و سقوط می‌کنند و قابل چالش‌اند — اما عبارت «قرن آمریکایی» القاگر تقدیری غیرقابل اجتناب است. در چارچوب زبان هنری لوس، هر نقد و بحثی درباره‌ی

استیلاي آمريکا غير ممکن شده بود. چگونه مي توان يک «قرن» را به چالش کشيد؟ استيلاي ايالات متحده نتيجه ي طبيعي پيشرفتي تاريخي معرفي شده بود... اين استيلا با همان قاطعيتِ قرني که از بي قرني ديگر مي آيد، فرارسيده بود. قرن آمريکايي تا آنجا که فراسوي جغرافيا بود، فراتر از امپراطوري و فراتر از هر نكوهشي قرار داشت. [۲۶]

اما بديهي ست که قرن آمريکايي فراسوي جغرافيا نبود، و دست کم مي توان گفت بخت اين که قرنِ ديگري از اين نوع در تعاقب اولي فرارسد، ناچيز است. دلايل اين امر را چنان که خواهيم ديد در منطق سرمايه محورِ قدرت بايد جست و جو کرد. اما حتا در چارچوب منطق قلمرو محورِ قدرت، پروژه ي يک قرن آمريکايي جديد و تمرکز هوداران اين پروژه روی عراق و آسيای غربي شيوه ي پُرخطري براي تداوم بخشيدن به استيلاي آمريکاست. همان گونه که هاروي به ايجاز مي گويد، اگر ايالات متحده موفق شود رژيمي دوست را در عراق بر سر کار آورد و همين کار را در ايران بکند و سپس حضور خود در آسيای مرکزي را تثبيت کند و به اين ترتيب بر حوضه هاي نفتي دريای خزر تسلط يابد — «آنگاه با در دست داشتن کنترل شيرهاي نفت جهان، مي تواند اميدوار باشد که کنترل مؤثر اقتصاد جهان را براي 50 سال بعد در دست خواهد داشت.» از آن جا که همه ي رقبای اقتصادي ايالات متحده، هم در اروپا و هم در شرق آسيا، شديداً به نفت غرب آسيا وابسته اند،

براي از ميدان به در کردن رقا و مصونيت بخشيدن به موقعيت هژمونيكِ ايالات متحده چه راهي بهتر از کنترل قيمت، شرايط و توزيع منبع اقتصادي مهمي که همه ي رقا به آن وابسته اند؟ و براي نيل به اين هدف، چه راهي بهتر از به کارگيري آن خطي از نيرو که ايالات متحده هنوز در آن قدرت مند است — توان نظامي. [۲۷]

با وجود اين، حتا اگر چنين استراتژي اي از نظر نظامي توفيق پيدا کند (فرضي نزديک به محال)، حفظ موقعيت هژمونيكِ ايالات متحده کافي نخواهد بود. به همين دليل، در آستانه ي اشغال عراق، توماس فريدمن، ايدئولوگ ليبرال-امپرياليست، در نيويورک-تایمز نوشت: «در اين که ايالات متحده نگران است که مبادا ديکتاتوري شرور و خودبزرگ بين بر منابعي طبيعي تسلط يابد که صنعت جهان را به حرکت در مي آورد، هيچ چيز غير اخلاقي و نامشروعی وجود ندارد.» اما ايالات متحده بايد مردم را متقاعد کند و به جهان اطمينان دهد که قصدش «حفاظت از حق بقای اقتصادي جهان» بوده است نه «تأمین منافع خودش»، که ايالات متحده «براي تأمين خير



کل جهان عمل می‌کند نه برای تأمین منابع لازم برای تعدی‌گری‌های آمریکا... اگر ما عراق را اشغال کنیم و صرفاً مستبدهی متمایل به آمریکا را بر سر کار آوریم تا عراق را مانند یک متصدی پمپ بنزین اداره کند (اتفاقی که در سایر دولت‌های نفتی عربی افتاده است)، آن‌گاه این جنگ غیر اخلاقی خواهد بود. [۲۸]

هاروی استدلال فریدمن را به کار می‌گیرد تا تفاوت میان هژمونی، به معنایی گرامشایی، و استیلای محض را روشن کند. نزد گرامشی، هژمونی آن قدرت *اضافی* است که به یک گروه مسلط تعلق می‌گیرد به واسطه‌ی توانایی‌اش در هدایت جامعه در جهتی که نه تنها منافع خودش را تأمین می‌کند، بلکه گروه‌های فرودست نیز [حرکت در] آن [جهت] را تأمین‌گر منافع عمومی می‌انگارند. «هژمونی» و «ارونه‌ی مفهوم «کاهش قدرت» است، مفهومی که تالکوت پارسونز برای اشاره به وضعیتی به کار می‌گیرد که در آن اعمال کنترل حکومتی فقط با کاربرد یا تهدید به کاربرد زور میسر می‌شود. اگر گروه‌های فرودست به فرمان‌روایان خود اعتماد داشته باشند، سیستم‌ها بدون توسل به اجبار کار خواهند کرد. اما اگر این اعتماد خدشه‌دار شود، سیستم‌ها دیگر نمی‌توانند بی‌توسل به اجبار به کار خود ادامه دهند. بر همین اساس، می‌توان مفهوم هژمونی گرامشی را «انباشت قدرت» خواند، انباشتی که ناشی از قابلیت گروه‌های مسلط است در قبولاندن قواعد خاص خود به منزله‌ی قواعدی که نه تنها منافع خود آن‌ها بلکه منافع گروه‌های فرودست را نیز تأمین می‌کند. وقتی اعتماد به این امر از میان برود یا خدشه‌دار شود، هژمونی به استیلای محض تنزل می‌یابد، به آن‌چه راناجیت گاکا «سلطه بدون هژمونی» نامیده است. [۲۹]

رهبری مبتنی بر بده-بستان

تا زمانی که مانند گرامشی در بافتی ملی از رهبری سخن می‌گوییم، افزایش قدرت دولت در رابطه‌اش با سایر دولت‌ها مؤلفه‌ای مهم - و به خودی خود مقیاسی برای سنجش - میزان موفقیت در پی‌گیری منفعتی عام (یعنی ملی) است. اما وقتی کلمه‌ی «رهبری» را در بافتی بین‌المللی به کار می‌بریم تا به این واقعیت اشاره کنیم که دولتی مسلط سیستم متشکل از چندین دولت را در جهت دلخواه خود هدایت می‌کند، «منفعت عمومی» را دیگر نمی‌توان براساس افزایش قدرت دولتی واحد در رابطه‌اش با سایر دولت‌ها تعریف کرد، زیرا بنا بر تعریف، این قدرت نمی‌تواند به نفع کل سیستم افزایش یابد. با وجود این، می‌توان با تمایز نهادن میان جنبه‌های «توزیعی» و «تجمیعی» قدرت، از گونه‌ای منفعت عمومی سیستم سخن گفت. جنبه‌ی توزیعی قدرت به یک رابطه‌ی بده-بستان اشاره می‌کند، رابطه‌ای که در آن یک عامل فقط در صورتی می‌تواند قدرت به دست آورد که سایرین قدرت از دست بدهند. جنبه‌ی جمعی قدرت به یک

رابطه‌ی انباشتی اشاره می‌کند، رابطه‌ای که در آن همکاری و هماهنگی میان عامل‌های متمایز، قدرت آن‌ها را بر طرف‌های ثالث یا بر طبیعت افزایش می‌دهد. بنابراین، درست است که منفعت عمومی سیستم متشکل از چندین دولت را نمی‌توان بر اساس تغییرات توزیع قدرت میان آن‌ها تعریف کرد، اما همین منفعت را می‌توان بر اساس افزایش قدرت جمعی گروه‌های مسلط سیستم بر طرف‌های ثالث یا بر طبیعت تعریف کرد. [۳۰]

هاروی ضمن اعلام موافقت خود با این شکل از چکش‌کاری مفهوم هژمونی گرامشی برای تحلیل روابط میان دولت‌ها، خاطرنشان می‌کند که طی نیم قرن گذشته، ایالات متحده مدام به ابزارهای اجبار آمیز توسل جسته است تا گروه‌های مخالف را در داخل و به‌ویژه در خارج مطیع کند یا از میان بردارد. با این حال، اجبار «صرفاً بنیاد جزئی و محصول ناخواسته‌ی قدرت ایالات متحده» بود. بنیاد اصلی عبارت بود از توانایی ایالات متحده برای ایجاد توافق و هماهنگی بین‌المللی از طریق عمل به شیوه‌ای که دیگران را متقاعد کند که واشنگتن در جهت تأمین منافع عمومی عمل می‌کند، حتا زمانی که در واقع منافع تنگ‌نظرانه‌ی آمریکا را مقدم می‌داشت. همان‌گونه که هاروی می‌نویسد، از این حیث،

جنگ سرد بختی عالی برای ایالات متحده فراهم آورد. ایالات متحده که تمام هم خود را مصروف انباشت بی‌پایان سرمایه کرده بود، فرصتی برای انباشت قدرت سیاسی و نظامی نیز به دست آورد تا در مقابل تهدید کمونیستی، از فرایند انباشت سرمایه در تمام جهان دفاع کند. در حالی که درباره‌ی تصمیم‌گیری در نهاد سیاست خارجی در دوران روزولت-ترومن و پس از آن، چندان آگاهی داریم که نتیجه بگیریم ایالات متحده همیشه برای منافع خود اولویت قائل بوده است، شمار کشورهای که طبقات ثروتمند آن‌ها از مواهب اقدامات آمریکا برخوردار می‌شده‌اند آنقدر زیاد بوده است که ادعای تلاش ایالات متحده برای تأمین منافع عمومی (بخوانید «منافع ثروتمندان») را ادعایی متقاعد کننده جلوه دهد و گروه‌های فرودست (و دولت‌های طرف معامله) را مطیع نگه دارد. [۳۱]

البته دولت بوش و هواداران قرن آمریکایی جدید نیز هر آن‌چه می‌توانستند کردند تا جهانیان را متقاعد سازند که ایالات متحده با حمله به عراق، چنان که فریدمن ادعا کرده بود، «به نفع همه‌ی جهان، و نه فقط برای تأمین منابع لازم برای تعدی‌گری‌های

آمریکا، عمل کرده است». اما ناکامی در جلب حمایت بین‌المللی برای حمله به عراق، نشان داد که بخش زیادی از جهان به گونه‌ی دیگری می‌اندیشد. از همان آغاز، مسئله‌ی اصلی نه ناتوانی [بهانه‌هایی چون] «سلاح‌های کشتار جمعی» و «پیوند عراق-القاعده» از جلب اعتماد، بلکه این بود که آن حمله در چارچوب پروژه‌ی سیاسی وسیع‌تری برای استیلای جهانی ایالات متحده قرار داشت که جنبه‌های توزیعی، و نه جمعی قدرت جهانی را برجسته می‌کرد. هاروی بر این باور است که تلاش برای اجرای برنامه‌ی حمله به عراق با تصمیمی یک‌جانبه، «هم‌بستگی‌ای برای مقاومت... میان فرانسه، آلمان و روسیه به وجود آورد، و حتا چین هم از آن حمایت کرد». این تغییر مسیر جغرافیایی-سیاسی ناگهانی «زمینه‌ای فراهم آورد تا نمایی مبهم از یک بلوک قدرت اروپایی-آسیایی [یا آراسیایی] در معرض دید قرار بگیرد که هالفورد مکیندر مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود به سهولت قادر است از نظر جغرافیایی-سیاسی بر جهان مسلط شود».[۳۲]

در پرتو ترس دیرپای واشنگتن از این که چنین بلوکی واقعاً شکل بگیرد، اشغال عراق معنای گسترده‌تری پیدا می‌کند:

اشغال عراق نه تنها تلاشی برای در دست گرفتن کنترل شیرهای نفت جهان—و از این طریق، در دست گرفتن کنترل اقتصاد جهان—، بلکه تلاشی ست برای یافتن جای پای نظامی محکمی در سرزمین‌های اروپایی-آسیایی، جای پای که با توجه به ائتلاف‌های فزاینده از لهستان تا بالکان، موقعیت جغرافیایی-سیاسی بسیار مهمی به ایالات متحده اعطا می‌کند، به‌اضافه‌ی این امکان که هرگونه استقرار قدرتی اروپایی-آسیایی را مانع شود؛ و در واقع ممکن است گام بعدی باشد در جهت «انباشت بی-پایان قدرت» که همواره باید انباشت بی‌پایان سرمایه را همراهی کند.[۳۳]

همین برنامه‌های پرادمانه‌اند که ایالات متحده را در کانون مباحث کنونی درباره‌ی امپراطوری و امپریالیسم قرار داده‌اند.

منبع:

New Left Review 32, March-April 2005

این متن ترجمه‌ی بخشی از مقاله‌ی ارریگی است.

- [1]. American unipolar age
- [2]. John Ikenberry, 'Illusions of Empire: Defining the New American Order', *Foreign Affairs*, March–April 2004.
- [3]. Leo Panitch and Sam Gindin, 'Global Capitalism and American Empire', in Leo Panitch and Colin Leys, eds, *The New Imperial Challenge*, London 2003, pp. 2–3.
- [4]. Bruce Cumings, 'Global Realm with no Limit, Global Realm with no Name', *Radical History Review* 57, 1993, pp. 47–8.
- [5]. Michael Hardt and Antonio Negri, *Empire*, Cambridge, ma 2000, pp. xiv, 327–32.

برای دیدن نمونه‌های متنوعی از بررسی انتقادی این کتاب، رک:

Gopal Balakrishnan, *Debating Empire*, London 2003.

[6]. a Pax Americana

[7]. Pearl Harbor

در دسامبر 1941 در شرایطی که آمریکایی‌ها پی بهانه‌ای برای ورود به جنگ جهانی دوم می‌گشتند، ژاپنی‌ها تحت فشار تحریم‌های اقتصادی نفس‌گیر تصمیم گرفتند ناوگان دریایی ایالات متحده را قبل از ایجاد اختلال در حمله‌ی ژاپن به هند شرقی بمباران کنند. در 7 دسامبر 1941 فروند هواپیمای ژاپنی به ناوگان آمریکا در پرل هاربر حمله کردند و به این طریق ژاپن توانست نیاز شدید نفتی خود را برطرف کند. اما این حمله طرفداران آمریکایی ورود به جنگ را از همراهی مردم آمریکا مطمئن ساخت: روزولت جنگ پرل هاربر را جوازی برای اعزام نیرو به اروپا قلمداد کرد. وزیر جنگ وقت آمریکا استیمنسون در خاطرات خود نوشته است: «مسئله این بود که ما چگونه باید ژاپنی‌ها را وادار کنیم که اولین گلوله را شلیک کنند بی آن‌که اجازه دهیم خطر زیادی متوجه ما شود». پس از این حمله، روزولت در 8 دسامبر ضمن سخنرانی در کنگره گفت «نیروهایی که تلاش دارند سراسر جهان را تحت انقیاد در آورند، حالا به سوی این نیم کره (غربی) حرکت کرده‌اند و تا پیش از این هرگز چنین چالش بزرگی تمدن، آزادی و زندگی را تهدید نکرده بود. اما تلاش‌های هماهنگ مردمانی که تصمیم گرفته‌اند آزاد باقی بمانند باعث خواهد شد نیروهای شریف بر نیروهای شرور پیروز گردند». برگرفته از:

وسلی ام. باگ‌بای، *روابط بین‌المللی آمریکا پس از جنگ جهانی اول*، ترجمه‌ی اسماعیل شفیعی و عیدی محمد مختاری، اندیشه‌ی نیکان، 1384، صص 150–158.

[8]. Franz Schurmann, *The Logic of World Power: An Inquiry into the Origins, Currents, and Contradictions of World Politics*, New York 1974, pp. 40–1.

[9]. *raison d'état*

[10]. Thomas McCormick, *America's Half-Century: United States Foreign Policy in the Cold War*, Baltimore 1989, pp. 77–8.

[11]. McCormick, *America's Half-Century*, p. 98.

[12]. برای دیدن جزئیات این طرح به سایت [www.newamericancentury.org](http://www.newamericancentury.org) مراجعه کنید. برای مطالعه‌ی چگونگی به قدرت رسیدن

هواداران این طرح رک:

Arthur Schlesinger, 'The Making of a Mess', *New York Review of Books*, 22 September 2004, pp. 40–3.

[13]. Michael Mann, *Incoherent Empire*, London 2003, p. 9.

[14]. در مورد تصمیم نومحافظه کاران برای برپا کردن جنگ در عراق دیرزمانی پیش از یازده سپتامبر رک:

Ron Suskind, *The Price of Loyalty: George W. Bush, the White House, and the Education of Paul O'Neill*, New York 2004;

Richard Clarke, *Against All Enemies: Inside America's War on Terror*, New York 2004.

کلارک گزارش می‌کند که در جلسه‌ای که اکنون معروف خاص و عام است میان اعضای کابینه، رامسفلد می‌گوید که در افغانستان هدف مناسبی برای بمباران وجود ندارد و بنابراین، «ما باید به جای افغانستان عراق را بمباران کنیم» زیرا «هدف‌های به درد بخورتری دارد».

[15]. از جمله بنگرید به:

Emmanuel Todd, *After the Empire: The Breakdown of the American Order*, New York 2003; George Soros, *The Bubble of American Supremacy: Correcting the Misuse of American Power*, New York 2004; and Mann, *Incoherent Empire*.

[16]. Arrighi, 'The Social and Political Economy of Global Turbulence', nlr 20, March–April 2003, pp. 5–71.

دو اثر روبرت برنر که در این مقاله با نگاهی انتقادی بررسی شده‌اند عبارتند از:

'The Economics of Global Turbulence: A Special Report on the World Economy, 1950–98', nlr i/229, May–June 1998, and *The Boom and the Bubble: the us in the World Economy*, London 2002.

[17]. David Harvey, *The New Imperialism*, Oxford 2003;

در این رساله تحلیلی از ظهور و افول آشکار طرح امپریالیستی نومحافظه کارانه عرضه خواهم کرد، تحلیلی که مبتنی بر تحلیل هاروی است اما در عین حال از تحلیل او فاصله می‌گیرد. هنگامی که هاروی سخنرانی‌های کلارندن (Clarendon Lectures) را که بعدها در کتاب *امپریالیسم جدید* گرد آمدند برای من فرستاد، آن‌ها را «گونه‌ای گسترش پسین» سمیناری معرفی کرد که در دانشگاه جانز هاپکینز با یکدیگر برگزار کرده بودیم: «آنچه باید می‌گفتم اما نتوانستم بگویم و به هر حال بالای معاصر بر دشمن سنگینی نمی‌کرد تا ذهنمان را روشن کند». در این مقاله من نیز از فرصت خود برای گفتن آنچه باید می‌گفتم اما نتوانستم بگویم استفاده می‌کنم، با امتیاز دوگانه‌ی در اختیار داشتن تحلیل هاروی برای استوار کردن تحلیل خود بر مبنای آن و همچنین تجربه‌ی دوسال دیگر از «بلای معاصر» که ذهنم را روشن کرده است.

[18]. NI, p. 26.

در مورد تعریف کلاسیک هابسن از امپریالیسم و کارآیی آن در ترسیم تحلیلی مختصات معانی متفاوت (و اغلب متضادی) که این اصطلاح در طول تاریخ پیدا کرده است، بنگرید به:

Arrighi, *The Geometry of Imperialism* [1978], London 1983.

[19]. NI, pp. 26–7.

هاروی به تمایزی ارجاع می‌دهد که خود من میان منطق سرمایه‌محور و قلمرومحور قدرت برقرار کرده‌ام.

(Arrighi, *The Long Twentieth Century: Money, Power and the Origin of Our Times*, London 1994, pp. 33–4).

اما استفاده‌ای که او از این تمایز می‌کند به دو شیوه با کاربرد من متفاوت است. در کاربرد او، منطق قلمرومحور به سیاست‌های دولت مربوط است، در حالی که سرمایه‌محور با سیاست تولید، مبادله و انباشت سر و کار دارد. ولی در کاربرد من، هر دو منطق در درجه‌ی اول به سیاست‌های دولت اشاره می‌کنند. افزون بر این، به نظر می‌رسد که هاروی بر این تصور است که محرک فرایندهای بازار (از قبیل تجارت، سوداگری، مهاجرت کار، انتقال تکنولوژی، جریان‌های اطلاعات و غیره) منطق سرمایه‌محور است. من چنین تصویری ندارم. همان‌گونه که در بخش دوم خواهیم دید، این

تفاوت‌ها به شرحی تاریخی از رابطه‌ی میان سرمایه‌داری و کردارهای امپریالیستی خواهد انجامید که از جهات مهمی از شرح هاروی در *امپریالیسم جدید* فاصله می‌گیرد.

[20]. NI, pp. 29–30.

[21]. NI, pp. 33–4

[22]. Hannah Arendt, *The Origins of Totalitarianism*, New York 1966, p. 143.

بر کلمات «نیازمند» و «ضروری» از آنرو تأکید ورزیده‌ام تا در ارجاع بعدی سرشت کارگرد نگری بحث آرنست را برجسته کنم.

[23]. Long 20th Century, p. 62. See ni, pp. 34–5.

مشاهدات تجربی من یکسر مستقل از مباحث نظری آرنست شکل گرفتند. از هاروی برای اشاره به این تطابق تشکر می‌کنم.

[24]. Paul Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000*, New York 1987.

[25]. NI, p. 35.

[26]. Neil Smith, *American Empire: Roosevelt's Geographer and the Prelude to Globalization*, Berkeley 2003, p. 20.

[27]. NI, pp. 24–5, 75–8.

[28]. Thomas Friedman, *New York Times*, 5 January 2003; quoted in ni, p. 24.

[29]. Arrighi and Beverly Silver, 'Capitalism and World (Dis)Order', *Review of International Studies* 27 (2001), pp. 26–7; Talcott Parsons, 'Some Reflections on the Place of Force in Social Process', in Harry Eckstein, ed., *Internal War*, New York 1964, pp. 33–70; Ranajit Guha, 'Dominance Without Hegemony and its Historiography', in Guha, ed., *Subaltern Studies* vi, New Delhi 1992, pp. 231–2.

[30]. 'Capitalism and World (Dis)Order', pp. 27–8.

در مورد تمایز میان جنبه‌های توزیعی و انباشتی قدرت، بنگرید به:

Talcott Parsons, 'The Distribution of Power in American Society', in *Structure and Process in Modern Societies*, New York 1960, pp. 199–225.

[31]. NI, pp. 39–40.

[32]. NI, pp. 84–5.

درباره‌ی اهمیت کنونی اندیشه‌ی جغرافیایی-استراتژیک مکیندر، رک:

Paul Kennedy, 'Mission Impossible?', *New York Review of Books*, 10 June 2004.

[33]. NI, p. 85.